

ابوسعبد غانم ہندی می گوید: من در یکی از شہرہای ہند (کشمیر) بودم و دوستانی داشتم کہ چہل نفر بودند. ما بر کرسی ہا می کہ در طرف راست سلطان بود، می نشستیم و ہمہ کتب اربعہ (تورات، انجیل، زبور و صحف ابراہیم) را خواندہ، با آنها در میان مردم حکم می کردیم و مسائل دین را بہ ایشان تعلیم و در حلال و حرام نظر می دادیم. سلطان و رعیت ہم بہ ما رجوع می کردند.

روزی در خصوص سیدانہاء، رسول اللہ (ص)، صحبتی شد و بن خودمان گفتیم، این پغمبر کہ در کتابہا نامش برده شدہ وضعیتش بر ما مخفی می باشد، پس واجب است کہ بہ دنبال او باشیم و آثارش را جستجو کنیم. در آن مجلس نظر تمام ایشان بر این موضوع قرار گرفت کہ من برای جستجو خارج شدہ و ساحت کنیم. من ہم با این عزم در حالی کہ با خود، مال و ثروت زیادہ برداشته بودم، از ہندوستان، خارج شدم. دوازده ماہ سر نمودم، تا آن کہ بہ نزد یکی شہر کابل رسیدم. بہ ظاہر ای از ترکمن ہا برخورد نمودم. آنها مرا غارت و جراحات شدیدی بر من وارد آوردند. بہ کابل وارد شدم.

حاکم کابل از حال من مطلع شد و مرا روانہ بلخ کرد. والی در آن زمان، داوود بن عباس بن ابی الاسود بود. مطلع شد کہ من از ہندوستان برای تحقیق از دین اسلام بہ سرون آمده و در این بارہ با فقہاء و علماء علم کلام مناظرہ کردہ ام و زبان فارسی را آموختہ ام، لذا کسی را فرستاد و مرا در مجلس خود احضار کرد. فقہاء را ہم حاضر کرد و آنها با من مناظرہ نمودند و من ہم بہ آنها خبر دادم کہ از ہند برای افتن این پغمبری کہ در کتابہای خود نام او را دہدہ ام، خارج شدہ ام. گفتند: نام آن پغمبر چہ می باشد؟ گفتیم: نام او محمد است. گفتند: این شخص، پغمبر ما است. از شریعت و دین او سؤال کردم. آنها تا حدی مرا آگاہ نمودند.

گفتم: من می دانم کہ محمد پغمبر است، اما نمی دانم این کہ شما می گوید، همان است یا نہ. جاش را بہ من بگوئید تا نزد او بروم و از علائمی کہ بہ او دارم، جو اشوم. اگر او همان پغمبری بود کہ می شناسم، بہ او ایمان می آورم. گفتند: او از دین ارفتنہ است.

گفتم: وصی و خلفہ او کست؟ گفتند: ابوبکر. گفتم: این کنہہ است، نام او را بگوئید. گفتند: عبداللہ بن عثمان و او از قریش است. گفتم: نسب پغمبر خود محمد (ص) را بگوئید. نسب او را بیان کردند.

گفتم: آن پغمبری کہ من بہ دنبال او ہستم، این شخص نیست، زیرا آن کہ در پی او ہستم، خلفہ اش برادر او در دین، پسرعموی او در نسب، شوہر دخترش در سبب می باشد. ایشان پدر اولاد او است و آن پغمبر در روی زمین اولادی غیر از اولاد خلفہ خود ندارد. وقتی این سخنان را شنیدند، آشوبی بہ پا شد و گفتند: ای ہالہ! این مرد از شرک خارج و وارد کفر گردیدہ و خون او حلال است.

گفتم: ای مردم، من خود دینی دارم و از آن دست بر نمی دارم تا آن کہ دین بہتری بدست آورم. من اوصاف این مرد را در کتب پغمبران گذشتہ این طور دہدہ ام و از شہر و دولت خود بہ رون نامدم، مگر برای افتن او، و این کہ شمامی گوئید مطابق با اوصاف این پغمبر موعود نیست، دست از سر من بردارید. والی وقتی این مطلب را دہد، حس بن اسکندر را کہ از اصحاب امام حسن عسکری (ع) بود، خواست و بہ او گفت: با این مرد ہندی مناظرہ کن. حس بن گفت: خدا امہر را حفظ کند، فقہاء و علماء در محضر تو ہستند و از من داناتر و بہ ناترند. گفت: نہ، بلکہ همان طوری کہ می گوئیم در خلوت با او مناظرہ کن و کمال ملاحظت را رعایت نما.

حس بن مرا بہ خلوت بردہ و با من مدارا نمود و گفت: آن کس کہ تو می خواهی ہمہ بن محمد است کہ اینہا گفتند. وصی و خلفہ او علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب (ع) است.

او همسر فاطمه (س)، - دختر آن حضرت - و پدر حسن و حسین - دو فرزند پسر امیر - است .  
 غانم می گوید: وقتی آن سخنان را شنیدم، گفتم: الله اکبر، این شخص همان است که من می خواهم، لذا به نزد داوود بن عباس آمدم و گفتم: ای پسر امام، آن کس را که می خواستیم، پیدا کردیم .  
 شاهد آن لاله الا الله و ان محمدا رسول الله .  
 داوود به من احسان و اکرام نمود و متوجه حسن بن شد و گفت: مراقب حال او باش .  
 همراه حسن بن رفتم و با او انس گرفتم و مسائل دین خود را از او آموختم: نماز و روزه و سایر واجبات را به من آموخت .  
 تا آن که روزی به او گفتم: مادر کتابهای خود را به من که آن محمد خاتم النبیین می باشد و بعد از او پسر نبی است .  
 دیگر آن که کارها بعد از او با وصی و وارث و خلف او است .  
 پس از آن با وصی بعد از وصی، یعنی آن بنی امیر در اعقاب و فرزندانش تا قیامت هست .  
 حال بگو وصی وصی محمد چه کسی است؟ گفتم: حسن و بعد از او حسین بن می باشد و بعد از او پسران حسن بن (ع) و خلاصه نام ایشان را ذکر کرد، تا آن که به صاحب الزمان (ع) رسید .  
 بعد هم مرا از آنچه واقع گشته، خبر داد، لذا فکری نداشتم، مگر آن که به دنبال ناچه مقدسه براه برفتم .  
 بعد از آن در سال 264، غانم به شهر قم آمد و با اهل قم و طایفه امامیه بود تا آن که با برخی از ایشان روانه بغداد شد و با او رفتی از اهل سنت بود که ابتداء هم مذهب بودند .  
 غانم می گوید: بعضی از اخلاق آن رفتی را نپسندیدم، لذا از او جدا شده و سفر می کردم، تا وارد سامرا شدم و از آن جا به سوی عباسیه (مسجد بنی عباس که حلالمخروبه و معروف به خلفاء است و سابقا دارالحکومه بوده است) رفتم .  
 در آن جا نماز را خوانده و درباره چیزی که قصد داشتم به فکر فرو رفتم .  
 ناگهان دیدم کسی نزد من آمد و گفت: تو فلانی هستی؟ و مرا به آن اسمی که در هند داشتم، نام برد .  
 گفتم: بله .  
 گفت: مولای خود را اجابت کن .  
 وقتی آن بنی امیر را شنیدم، به همراهش روانه شدم .  
 او در راه آن کوچه ها می رفت و من به دنبالش بودم .  
 تا آن که وارد خانه و باغی شد .  
 من هم داخل شدم .  
 در آن جا مولای خود را دیدم که نشسته اند و به من توجه کردند و به زبان هندی فرمودند: مرحبا ای فلان (خوش آمدی)، حالت چطور است؟ حال فلان و فلان (تمام چهل نفر از دوستان مرا نام برد) چطور است؟ و راجع به هر یک از ایشان جداگانه سؤال فرمود .  
 بعد هم مرا به وقتی که برایم اتفاق افتاده بود، خبر داد و تمام آن سخنان را به زبان هندی فرمود .  
 بعد فرمود: می خواهی با اهل قم به حج بروی؟ عرض کردم: آری، مولای من .  
 فرمود: با ایشان مرو، امسال صبر کن و سال آینده برو .  
 پس از آن که سه ای که نزد حضرتش بود، برداشت و به من مرحمت کرد و فرمود: این را برای مخارجت بردار و در بغداد برو فلانی - نام او را ذکر فرمود - وارد شو و او را بر چیزی مطلع نکن .  
 بعد از آن غانم برگشت و به حج نرفت .  
 پس از آن قاصدها آمدند و خبر آوردند که حجاج در آن سال از عقبه (محللی است) برگشته اند .  
 و به آن بنی امیر، علت منع حضرت از تشریف به حج، دانسته شد .  
 غانم هم به خراسان مراجعت کرده و در سال بعد به حج مشرف شد و برای ما هدی فرستاد و برگشت بعد به خراسان رفته و همان جا توقف نمود، تا آن که وفات کرد .  
 کمال الدین ج 2، ص 15، س 20